

- گرز آنکه لکانه آرزوست      اینک بسان رانم اندر  
 در کلمه<sup>۱</sup> لخیج بمعنی زاج سیاه :
- بینی آن زلفینکان چون چنبر بالان بخم  
 گر بلخیج اندر زنی ایدون بود چون آبشوس  
 در کلمه<sup>۲</sup> رچک بمعنی آروغ :
- بیندد دهان خود از فرط بخل      که برناید از سینه<sup>۳</sup> اورچک  
 در کلمه<sup>۴</sup> لنکاک بمعنی سخن زشت و ناخوش :
- من با تو سخن بلا به گویم      از چه دهیم جواب لنکاک  
 در کلمه<sup>۵</sup> تارک بمعنی کله<sup>۶</sup> سر و فرق - ر :
- هر سر راه آسمان را تاج تارک می شود  
 چون بصورت شکل فعل مرکبش دارد هلال
- در کلمه<sup>۷</sup> آهخته از فعل آهختن بمعنی بیرون کشیدن از نیام و غلاف :  
 تیغ قهر تو معاذ الله آهخته شود      بیم باشد که کندشخص بقارابسل  
 در کلمه<sup>۸</sup> یزدادی بمعنی قلبه یا قیمه و یا کوفته ای که درون آن  
 تخم مرغ باشد :
- خوردن مخالفان تو خون دل و جگر      قوت موافقان تو یزدادی و عسل  
 در لغت کراسه بمعنی دفتر :
- ای « عن فلان قال » چنان دان که پیش من  
 آرایش کراسه و تمثال دفترست
- در کلمه<sup>۹</sup> ریدک بمعنی غلام و در کلمه<sup>۱۰</sup> تگل بمعنی نوخط و بی موی  
 و در کلمه<sup>۱۱</sup> کالم بمعنی زن شوی مرده یا طلاق گرفته :
- هر کجا ریدکی بود تکلم      هر جا کالمی بود خصیم  
 در کلمه<sup>۱۲</sup> آین بمعنی خم مغانی کوچک برای دوغ زدن :

دوغم ای دوست در آیین تو میخوانم ریخت

تا کنم روغن از آن دوغ همی جنبانم

در کلمهٔ دك بمعنی سرو دیم بمعنی روی :

کسی را که نامش نیاشا بود      دك و دیم او را تماشا بود

در کلمهٔ غولین بمعنی سبوی دهان فراخ و خیم بمعنی جوانی که

از ریسمان پنبه بافته باشند :

سبو و ساعر و آئین و غولین      حصیر و جای روب و خیم و پالان

در کلمهٔ پینو بمعنی کشک :

شعر ژاژ از دهان من شکرست      شعر نیک از دهان تو پینو

در کلمهٔ جفرات بمعنی ماست در زبان سمرقندی :

بشیر عاشقت بیستان در جفرات شدست      چشم دارد که فرو ریزد در کيفر تو

در کلمهٔ لکانه بمعنی عصب :

من شاعری سلیمم با کود کان رحیمم      زیرا که جعل ایشان دوغست یا لکانه

در همان کلمهٔ لکانه و این بیت نسخهٔ دیگری هم دارد که پیش ازین

آورده شد :

گر ز آنکه لکانه ات آرزوست      اینک بمات از آن لکانه

در کلمهٔ کبیتا بمعنی ناطق و آن حلوائی است از مغز بادام و پسته

و گردو و کنجد و مانند آن :

شمس دنیا تو فخر دین منی      فخر دنیا تو شمس دین منی

وز همه زندگانی ترینه شوند      تو کبیتای کنجدین منی

در کلمهٔ گوالیدن بمعنی اندوختن :

بزرگان گنج سیم و زر گوالند      تو از آرادگی مردم گوالی

در کلمه غوشای بمعنی خوشه و سرگین که از صحرا برچینند :  
 یکی ز راه همی زر بر ندارد دوسیم یکی زدشت بنیمه همی چند غوشای  
 در کلمه تلاج بمعنی بانگ و مشغله :

آمد این شب دیز با مرد خراج در بجنبانید با بانگ و تلاج  
 در کلمه کلنج بمعنی چرکی که بر دست و پای باشد و در کلمه نخج  
 بمعنی جاروب درشت :

دست و کف و پای پیران پر کلنج

ریش پیران زرد از بس خود نخج  
 در کلمه کانا بمعنی نادان و ابله و در کلمه لوش بمعنی دهان کثر :  
 زن چو این بشنیده شد خاموش بود کفشگر کانا و مردی لوش بود  
 در کلمه غشاک بمعنی گند و فرغند و در کلمه هباک بمعنی فرق  
 سرو تارک :

از دهان تو همی آید غشاک پیر گنتی موی رفتت از هباک

در کلمه غاوشنگ بمعنی چوبی که گاو آن را بدان برانند :

مرد را نهمار خشم آمد ازین غاوشنگی بکف آوردش گزین  
 در کلمه کابیله بمعنی هاون چوبی و کلمه پائیله بمعنی پائیل و دیگ  
 دهان فراخ :

خایگان تو چو کابیله شدست رنگ او چون کون پائیله شدست  
 در کلمه جنبوت بمعنی حشو آکنده یعنی پنبه‌ای که در میان چیزی  
 گذاشته باشند :

چون یکی جنبوت پستان بند اوی شیر دوشی ز دروژی دوسبوی

در کلمه هبک بمعنی فرق سر و تارك و کله سر و در کلمه فزاک  
بمعنی یلید و یلشت و مردار :

زد کلوخی بر هبک آن فزاک شد هبک او بگردار مفاک

در کلمه گوارشت که همان گوارش باشد از فعل گواریدن :

فان آن مدخل زبس زشتم نمود از پی خوردن گوارشتم نبود

در کلمه فرهنگته بمعنی ادب کرده :

زشت و تافرهختنه و ناخردی آدمی روئی و در باطن ددی

در کلمه کده بمعنی خانه و چوبی که در کلیدان فرو افتد تادر

نگشاید :

باز گشتم درون شدم بکده در کلیدان نبود سخت کده

در کلمه بگنی بمعنی شرای که از جو و ارزن و برنج سازند :

سنت گشتم ز جرعه بگنی شد مزاجم ز بنک مستغنی

در کلمه ژفک بمعنی چرك گوشه چشم :

چشم و مژگان ژژفک کندیده عنکبوتی بگوه غلتیده

در کلمه شوخگین بمعنی چرکین :

موی ژولیده ای بسر دارد شوخگین جامه ای ببر دارد

در کلمه فاز بمعنی دهان دره و خمیازه :

می کنند چون ز بی دماغی فاز در دهانش نهاد باید ژاژ

در کلمه فلخ بمعنی آغاز کار :

مرازندگانی بدین جای تلخ همه جای دیگر کنندم ز فلخ

در کلمه آزیخ بمعنی چرك گوشه چشم :

شده که بخار از دماغ و دهان      درخش زیر آریخ چشمش نهان  
در کلمه کرجفو که پرنده ایست که بتازی سلوی و بترکی بلدرچین  
گویند :

چه نسبت بود دشمنت را بتو      توئی شاهباز و عدو کرجفو  
در کلمه انجیدن بمعنی آهستن :

کسی کورا بگیرد درد قولنج      بکافش یشت وزوسر کین برون لنج  
در کلمه خرفه بمعنی مویز آب و بمعنی گیاهی که پریهن هم گویند  
بتازی فر فح نامند :

کسی را که تو بینی درد سرفه      بفرمایش تو آب و دوغ و خرفه  
در کلمه کلابه بمعنی چرخ ریسمان بافی زنان که همان کلافه باشد:  
اگر بیند بخواب اندر قرابه      زنی را بشکند میخ کلابه  
در کلمه تندور که بمعنی رعاست :

خورد سیلی زند بسیار ظنبور      دهد نیزی بسای همچو تندور

۳۱ - ابو منصور شماره بن محمد یا احمد یا محمود مروزی از شاعران  
بسیار معروف او آخر قرن چهارم و پایان دوره سامانیان بود داست وقات  
وی را در سال ۳۶۰ نوشته اند ولی این خطاست زیرا که وی مدح سلطان  
محمود غزنوی گفته و با او روابط داشته و ناچار می بایست پس از جلوس  
محمود در سال ۳۸۷ نیز زیسته باشد و پس از آن چون قطعه ای در مرثیت  
امیر ابو ابراهیم اسمعیل بن نوح بن منصور سامانی ملقب بمنتصر آخرین  
پادشاه این خاندان که در ربیع الاول یا ربیع الاخر ۳۹۵ کشته شده سروده  
است می بایست تا سال ۳۹۵ هم زنده بوده باشد و چون در کتاب

اسرار التوحید آمده است<sup>۱</sup> که زمانی قوالی این شعر عماره را در مجلس ابوسعید خواند:

اند غزل خویش نهان خواهم گشتن    تا بر دوایت بوسه دهم چونش بخوانی  
 و شبخ پرسید که این بیت از کیست و چون گفت از عماره است  
 برخاست و با صوفیان بزیارت خاک او شد و چون ابوسعید در سال ۴۰۴  
 در گذشته و در حیات خود بر سر خاک او رفته است پیداست که عماره  
 در فاصله میان سال ۳۹۵ و سال ۴۰۴ در گذشته است و در پایان قرن  
 چهارم بوده. محمد بن علی بن محمد شبانکاره ای در کتاب مجمع الانساب در تاریخ  
 محمود غزنوی مینویسد شاعری بود در مرو نام او عماره و هرگز از مرو  
 بیرون نیامده بود و شعر نیکو میگفت و روزی رباعی گفت و نامیر محمود  
 بغزنین فرستاد پیش غلامی از غلامان او و گفت هر گاه سلطان را وقت  
 خوش باشد بده و آن غلام فرصت نگاه میداشت تا وقتی سلطان بشراب  
 نشست و بحث در رباعی ها میرفت و هر کس رباعی میخواند و آن غلام آن  
 رباعی بدست سلطان داد که اینست:

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه قنای

بنفشه بوی شد از بوی آن بنفشه سرای

بنفشه هست و نبید بنفشه بوی خوریم

بیاد همت محمود شاه بهار خدای

و گفتند شاعر است در مرو او را عماره میخوانند سلطان گفت براتی بیا  
 مرو نویسند تا از خزانه دوهزار دینار باو دهند و اگر وفات کرده باشد

بوارث او دهند. وزیر این حکایت فراموش کرد و اگر فراموش نکرد  
گفت سلطان فراموش کرده باشد غلامی که رباعی داده بود با وزیر گفت  
وزیر گفت تا از سلطان نپرسم بازندهم. هم‌روزی دیگر سلطان را گفت.  
وزیر را بخواند ازو پرسید که آن برات که با آن شاعر کرده بودم دادی؟  
گفت توقف داشتم که دوش مست بودی. سلطان بفرمود تا دوهزار دینار  
در اشترها بار کردند و چند کس همراه او کردند و بعماره سپردند...  
ازینجا پیداست که عماره درین زمان پیر بوده چنانکه نمیدانسته‌اند  
مرده یا زنده است و این خود نیز دلیل دیگر است که در پایان قرن چهارم  
در گذشته. در باره وی رجوع کنید بلباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۴-۲۵ و  
مجموع الفصحاء ج ۱-ص ۳۵۰ و بمقاله آقای اقبال در مجله شرق بعنوان  
«عمارۀ مروزی» شماره اول - دی ماه ۱۳۰۹ ص ۸-۱۵.

از اشعار عماره بجز آنچه در تذکره‌ها آمده است در فرهنگ‌ها نیز  
ابیاتی چند آورده‌اند بدین گونه:

در لغت آبگیر بمعنی آبدان و ثمر و حوض و مصنعه:

باد بهاری بابگیر بر آمد چون رخ من گشت آبگیر بر از چین

در کلمه اندیک بمعنی خاصه و مخصوصاً و این بیت نسخه دیگر دارد

که خواهد آمد:

گر خوار شدم پیش بت خویش روا بود

اندیک بر مهتر خود خوار نباشم

در کلمه بت بمعنی آهار جولاهگان و نیز این بیت چنانکه گذشت

با اختلافی بنام طیان آمده است:

ریشی چگونه ریشی چون ماله بت آلود  
 گوئی که دوش تا روز آن ریش گوه پالود  
 در کلمه بالغ ترکی بمعنی طاس چوبین که بدان شراب خورند و شاخ  
 گاو که بدان شراب خورند :  
 با چنگ سفدیانه و با بالغ شراب  
 آمد بخان چاکر خود خواهه با صواب  
 در کلمه بینج بمعنی آب غلیظ که بر مژه باشد :  
 همواره پر از پیدخت آن چشم فزراکن  
 گوئی که دو بوم آنجا دو خانه گرفتست  
 در لغت تو تکی بمعنی نوعی از درم که در پیش بوده چون کثر کی  
 و فنجی :  
 یا بر رحمت ماند همیشه کف امیر چگونه ابر کجا تو تکیش بارانست  
 در لغت خشتچه بمعنی زیر بغل جامه که سونچه و کس بن وزیر کی  
 هم گویند :  
 بجای خشتچه گشت نافه بر دوزی هم ایچ کم نشود بوی گند از بغلت  
 در کلمه ساتکن و ساتگنی بمعنی قدح و جام شراب :  
 چون می خورم بساتگنی یاد او خورم  
 وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر  
 در لغت سپرخی بمعنی نخرمی و این کلمه را سپر جی هم نوشته اند :  
 با ماه سمرقند کن آئین سپرخی راهشگر خوب آوریا نغمه چون قند

در کلمهٔ ورسازه بمعنی ظریف و آراسته و شبغازه بمعنی شبگاه که  
گوسفند در آن دارند :

قربه کردی تو کون ایا ورسازه چون دنبهٔ گوسپند در شبغازه

در لغت غالب از فعل غالبیدن بمعنی غلبیدن و از بهلو بهپلو گستن :

آهو مرجفت را بغالد بر خوید عاشق معشوق را بیاغ بغالید

در کلمهٔ غال بمعنی سوراخ گوسپندان در کوه و این بیت نسخهٔ دیگر

هم دارد که پس ازین خواهد آمد :

کسی که در دل او جای کرد خصمی تو

بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال

در کلمهٔ فرغند بمعنی گندیده :

معذور ست از باتو نسازد زنت ای غر

ز آن گنده دهان تو و ز آن بینی فرغند

در کلمهٔ قتالید از فعل قتالیدن بمعنی از جای کردن و برفشاندن سیم

وزر و گل :

یاد بر آمد بشاخ سیب شکفته بر سر می خواره برگ گل بقتالید

در لغت کست بمعنی زشت :

دلبرای این رخ تو بس خوبست گرچه با یار کار کست کنی

در کلمهٔ گراز بمعنی بیلی که رشته بر آن بسته باشند و زمین بدان

راست کنند :

مرکب و مجلس و شمشیر چه داند همی آنک

س و کاش و همه ناگاه و منست و گراز

در لغت گد انگبین بمعنی داروئی که با گل و انگبین سازند مانند  
گلغند و گلشکر :

گر بر کران دجله کسی نام او برد آب انگبین تاب شود گل گل انگبین  
در کلمه لنبه بمعنی فربه تن بزرگ :

چرا که خواجه بخیل و زرش جوانمرد است

زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه

در لغت نویزه بمعنی نواز گشته :

نال دمیده بسان سوسن آزاد بنده بر آن نال نال وار نویزه

در کلمه شیب بمعنی آشفتن :

تبود ایچ مرا بایتم عتاب مرا بی گنهی کرد شیب شیب

در لغت زیب بمعنی لیکوئی :

ندارد بر آن زلف مشک بوئی ندارد بر آن روی لاله‌ای زیب

در کلمه نهیب بمعنی ترس و بیم :

چنان نافته تر گشتم از نهیب که گشتم از غم و اندیشه نا شکیب

در لغت میشته بمعنی معلم جهودان :

دیدم چنین بشن که صفت کردم سر مست پیش میشته بنشسته

در کلمه آماج بمعنی خاکی توده گرد کرده که نشانه تیر بر آن نهند :

سرشک دیده برخسار تو فرو گذرد

هر آنکسی که بر آماج گاه او گذری

در لغت لنج بمعنی بیرون رخ :

گفت من تیز دارم اندر کون سبلت و ریش و موی لنج ترا

در کلمه کلخج بمعنی چرك و شوخی که بردست و اندام بود :

کنده و بی قیمت و دون و حقیر ریش یراز گوه و همه تن کلخج

در لغت فر کند بمعنی سمج و نقب و نیز فر کنید از فعل فر کنیدن

یعنی از نقب بیرون آمدن :

از پشت یکی جوشن خنر پشته فرونه

کز داشتنت عیب و جوشنت بفر کند

در کلمه شند بمعنی کلفت و بتپوز و هتقار مرغان :

مرغ سپید شند شد امروز نساودان

کز زاری تو سرخ شد آن مرغ سرخ شند

در لغت غوش بمعنی چوب دوك :

خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد زخمه غوش ترا بغندرق گیر (؟)

در کلمه دروشت بمعنی تیر :

ای مسلمانان ز نهار ز کافر بیچگان که بدروشت بتان چکلی گشت دلم

در لغت بالغ ترکی بمعنی طاس چوبین و شاخ گاو که بدان شراب

خورند :

بشان بطارم اندر مرترك خویش را یا چنگ سفدیانه و با بالغ و کدو

در کلمه تالك بمعنی رز و مو :

يك قحف خون بچه تا کم فرست از آنک

هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق

در لغت زنگ بمعنی روشنائی مهتاب :

نوروز و گل و نبید چون زنگ ما شاد و بسبزه کرده آهنگ

در کلمه تموک یعنی تیری که در ابخاز می‌ساخته‌اند و پیکانش بند  
گشای داشته چنانکه باسانی می‌رفته ولی چون میخواستند بیرون کشند  
تا گوشت را باز نمی‌گرفته‌اند بیرون نمی‌آمده و نیز در کلمه کوک به معنی  
کاهو و خس :

پسر خواجه دست برد بکوک      خواجه او را بزد بتیرتموک

در لغت بساک بمعنی تانک و رز و مو :

من بساک از ستاک بند کنم      با تو امروز جفت سبزه منم

در کلمه عال به معنی لیف که جولاهگان بدان آهار دهند و سمه گویند  
و نیز در لغت بت بمعنی آهار جولاهگان :

کونی دارد چوکون خواجه اش لت لت

ریشی دارد چو مساله آلوده بیت

در لغت سگاله بمعنی که سگ که چون شاخه بزرگ دراز باشد :

یکی بدبید بگوه ارفقاده مسواکش

ربود تا بردش باز جای و باز کده

یکی بگفت که مسواک خواجه گنده شد دست

که این سگاله کوه سگت خشک شده

در لغت غال بمعنی سوراخ کوسپندان در کوه و این بیت نسخه دیگر

هم دارد که پیش ازین گذشت :

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملک

خدای خانه وی جای رخنه دادش غال

در کلمه کالید از فعل کالیدن بمعنی هزیمت شدنی بودن :

خیزر مکاسی بیار یار قدح را کانت مکا کفت ازین سرای بکالید(؟)  
 در لغت شوله بمعنی آن جای که گرمابه با نان سرگین در آن خشک کنند:  
 بنیم کرده بروی بریش بیست کنشت

بصد کلیچه سبال تو شوله روب برفت  
 در کلمه ما کیان بمعنی مرغ خانگی و در لغت خروء بمعنی خروس  
 و خروج:

تو تزد همه کس چو ما کیانی ا کنون فن خود را خروء کردی  
 در لغت رجین بمعنی قرا قروت:

جینیت همی بینم چون خانه کردان آراسته همواره بشیر ازو بر جنین(؟)  
 در کلمه غولین بمعنی سپوی سرفراخ:  
 غولی و فرو هشته دو غولین بدو ابرو

پنهان شده اندر پس اطراف دو غولین  
 در لغت نو آئین بمعنی نو پدید آمده و بدیع:

شاخست همه آتش زرین و همه شاخ پر زر کشدست و فراخست و نو آئین  
 در کلمه زاهری بمعنی بوی خوش:  
 تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی

غالیه خیره شدو زاهری و عنبر خوار  
 در لغت اندی بمعنی خاصه و مخصوصا و این بیت نسخه دیگر دارد که  
 پیش ازین گذشت:

گر خوار شدم سوی بت خویش داباد  
 اندی که بر مهتر ما خوار نیم خوار

در کلمه چلیپا که همان صلیب تازیست :

آن زاغ نگه کن چو یرد      مانند یکی قیرگون چلیپا

در لغت خوید بمعنی کشت زار جو و جو زار :

رویش میان حله سبز اندرون بدید      چون لاله برگ تازه شکفته میان خوید

در کلمه شور بمعنی آشوب :

تا بر نهاد زلفک شوریده را بخط      اندر قناد کرده همه شهر شور و شر

در کلمه آهار بمعنی چیزی که در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد :

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه      پاد حمله بخون داده جامه را آهار

در کلمه ترکش بمعنی جعبه و تیردان :

گر کوب ترکش ریخته شد      من دیده بتر کشت بر نشانم

در لغت فراستوک بمعنی پرستو و پرستوک و چلچله :

ای قحبه باد نیاری زدن بدوک      سر اینده شدی چون فراستوک

در کلمه زنگ بمعنی روشنائی ماهتاب و نیز گویند آبی و شرابی

چون زنگ :

خوشه چون عقد درو برگ چوزر      پاده همچون عقیق و آب چوزنگ

در لغت جال که مرغی بود چون زاغ :

اگر ببلخ زمانی شکار جال کند      بیا کند همه وادیش را ببط و بجال

در کلمه موژان بمعنی چشم نکو که اندک اندک متحرک بود و بنظر

و حالی دارد از لطافت و از فعل موژیدنست :

دو چشم موژان بودیش خوب و خواب آلود

بماند خواب و شد آن فرگش که موژان بود

در لغت سبذچین که بقیه انگور بود که در باغ جای جای مانده باشد؛  
 مع از نشاط سبذچین که مست خواهد شد  
 کند برابر چرخشت خشت بالینا  
 در کلمه نون بمعنی حالا و اکنون  
 گوئی زبان شکسته گنگت بت ترا ترکان همه شکسته زبانگ تواند نون  
 در لغت آسمانه بمعنی سقف خانه :  
 تا همی آسمان توانی دید آسمان بین و آسمانه مبین  
 ۳۲ - ابوالحسن محمدالدین اسحق کسائی مروزی یکی از بزرگان  
 شعرای ایران در اواخر قرن چهارم بوده است. خود در قصیده‌ای گوید:  
 چو سیصد و چهل و یک گذشت نوبت سال  
 چهارشنبه سه روز مانده از شوال  
 بیامدم بجهان تا چه گویم و چه کنم  
 سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال  
 و ازین قرار روز چهارشنبه ۲۷ شوال ۳۴۱ ولادت یافته است  
 و چون در همین قصیده گوید:  
 ای کسائی پنجاه بر تو پنجه گذارد بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال  
 پیدا است که لا اقل تا ۵۰ سال پس از آن یعنی تا ۳۹۱ زنده بوده  
 است. از طرف دیگر وی را قصیده ایست بسبار معروف بدین مطلع:  
 جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند  
 یا هر دو ان نهفته درین گوی اغبرند  
 و در پایان این قصیده خطاب بناصر خسرو مروزی حکیم و شاعر

معروف قرن پنجم کرده و چنین گوید :

ای حجت زمین خراسان بسی نماید تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند  
و ناصر خسرو در جواب آن قصیده‌ای گفته بدین مطلع :

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند کز نور هر دو عالم و آدم منورند  
و در پایان این قصیده گوید :

من چاکر و غلام کسائی که او بگفت جان و خرد درونده برین چرخ اخضرند  
از اینجا پیدا است که این قصیده را کسائی در زمانی سروده است که

ناصر خسرو از سفر مغرب دو باره بخراسان باز گشته و بتبلیغ مذهب  
اسمیلی پرداخته و بحجت معروف بوده است و آن پس از ۴۴۰ هجریست  
زیرا که پیش از بازگشت ازین سفر ناصر خسرو بلقب حجت معروف  
قبوده است و ازین قرار کسائی تا ۴۴۰ نیز زنده بوده و نیمه اول قرن  
پنجم را دریافته و نزدیک صد سال عمر کرده است و نظامی عروضی هم در  
چهار مقاله گوید که وی بسیار عمر بوده چنانکه هدایحی از و بنام محمود  
غزنوی بدست است. کسائی از بزرگان شعرای زمان خویش بوده است و  
او را نظیر رودکی می‌شمرده اند چنانکه مروزی شاعر در وصف وی و  
رودکی گوید :

زیبا بود از مرو بنازد بکسائی چونانکه جهان جمله با استاد سمرقند  
وی در شعر فارسی مبتکر سبکیست که پس از وی دیگران از آن  
پیروی کرده اند و آن قصایدیست که در معارف و حکم سروده و افکار  
حکیمانه در آن آورده و ناصر خسرو سبک خود را از و گرفته و در اشعار خویش  
چند جا نام او را میبرد و باین معنی اشارت میکند. از جمله يك جا گوید :

خوب دیدائی طرازیدم حکیمان را کزو

تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا

گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من

سوده کردی شرم و خجالت مر کسائی را کسا

جای دیگر گوید:

سخن خوب ز حجت شنو از والائی

که سخنهای سوی مردم والا والاست

گر سخن های کسائی شده پرنده و ضعیف

سخن حجت با قوت و تاز و برتاست

نیز جای دیگر گفته است:

زانکه خرد با سخنش آشناست

بر سخن حجت مگزین سخن

چشم خرد را سخنش تو تیاست

گفته او بر فن حکمت سرست

گر سخن شهره کسائی کساست

دیه رومیست سخن های او

جای دیگر گفته است:

اگر هیچ در خاطر تو ضیاست

سوی شعر حجت گرای ای پسر

اگر شعر فاضل کسائی کساست

که دیبای رومیست اشعار من

هم جای دیگر گفته:

طبع تو افزوده جمال و بهاش

ای شده مر طبع ترا بنده شعر

شعر تو بر پشت کسائی کساش

شعر شدی گر بشنیدی بشرم

نیز جای دیگر گفته است:

پژ مرده بدین شعر من این شعر کسائی

« این گنبدگردان که بر آورد بدینسان؟ »

و از اینجا پیدا است که کسائی را قصیده‌ای بوده است که مصرع اول آن این مصرع بوده: « این گنبدگردان که بر آورد بدین سان ؟ » و نیز جای دیگر سروده است:

پندده ای حجت زمین خراسان      مر عقلا را که قبله عقلائی  
تا تو بدد بنده امام زمانی      بنده شعر تو است شعر کسائی  
هم جای دیگر گوید:

از حجت گیر پند و حکمت      گر حکمت و پند را سزائی  
بانو سخنان او کهن گشت      آن شهره مقالت کسائی  
نیز جای دیگر گفته است:

نوشترهای حجت بر خویشان بحجت

برخوان اگر کهن گشت این گفته کسائی

در باب کسائی رجوع کنید بلباب الالباب ج ۲ ص ۳۶ - ۳۹ و  
مجم الفصحاء ج ۱ ص ۴۸۲ - ۴۸۵ .

از اشعار کسائی بجز آنچه در تذکره ها ثبت شده در سفینه ها اشعار

دیگری هست از آن جمله در قصیده معروف او که مطلع آن پیش ازین  
ثبت شد پس از بیت دوازدهم این بیت را باید افزود:

این آفروشه نیست که زاغست خالگرش

هر دو قرین يك دگر و نيك در خورند

و این بیت در فرهنگها بشاهد کلمه آفروشه بمعنی حلوائی که از

آرد سازند و بشاهد کلمه خالگر مخفف خالیگر ضبط شده است. نیز پایان

این قصیده در سفینه‌ها چنین آمده :  
 گیتی همه بیابان ایشان روند، رود  
 مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند  
 آن عاقلان کز آفت دیوان بفضلشان  
 این بی‌کرانه واله کو یاره منکرند  
 آفتاب دیو را بقضایل عزا یمنند  
 و اعراض علم را بمعانی جواهرند  
 بز موج قنر بجه و طوفان جو رو جهل  
 چون بادخوش رونده و کشتی ولنگرد  
 ای حجت زمین خراسان بسی نماید  
 تا اهل چهل روز و شب خویش بشمرند  
 همچون تو نیستند اگر چند این خران  
 زیر درخت دین همه با تو برابرند  
 تو مغز نقر و میوه خوش بو همی حوری  
 و ایشان سفال بی هنر و خاک می چرند  
 در آشیان چرخ دو مرغان زیر کند  
 کاندر فضای ربع زمین دانه می خورند  
 پرواز چون کنند ازین دامگه برون  
 که قاف را گرفته بچنگال می برند  
 فی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل  
 نی آفتاب روشن و نه ماه انورند

تحقیق شد که جان کائی غلام اوست

آنکو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند

این قطعه در سفینه ها و در کتاب المعجم بنام او ثبت شده و سه

بیت اول آن در کتاب تاج المآثر تألیف تاج الدین حسن نظامی و بیت سوم،

در ترجمه کتاب الفتوح ابو محمد بن اعثم کوفی از محمد بن احمد بن ابوبکر

مآثر تبادی در ذکر جنگ های علمی با معاویه بدون ذکر نام شاعر ثبت

شده است:

سیح آمد و علامت مصقول بر کشید و ز آسمان شمامه کافور بر دمید

وئی که دوست قرطه شعر کبود خویش تا جایگاه ناف بعمد افرو درید

رشد بچتر ماه سنانهای آفتاب و در چند جرم ماه سراندر سپر کشید

نورشید با سهیل عروسی کند همی کز بامداد کله مقصور بر کشید

آن عکس آفتاب نگه کن علم علم گوئی بلازورد می سرخ بر چکیده

ا بر بنفشه زار گل نارسایه کرد یا برگ لاله زار همی بر چکد بخوید

با آتش شعاع ز مشرق فروختند یا پرنیان لعل کسی باز گترید

جام کبود و سرخ نبید آر کاسمان گوئی که جامهای کبود ست یرنید

این قطعه نیز در سفینه ها بنام او هست:

بنفشه زار بیوشید روزگار برف

درونه گشت چنار و زریر شد شنکرف

که برف زابر فرود آید ای عجب همه سال

از ابر من بچه معنی همی بر آید برف

ازین زمانہ جافی و گردش شب و روز

شکرف گشت صبور و عبور گشت شگرف

گذشت گزور جوانی و عہد نامہ او

سپید شد کہ نہ خطش سیاہ ماند نہ حرف

غلاف و ظرف رخم مشک بود و غالیہ بود

کنون شامہ و کافور شد غلاف و ظرف

مایا کسائی کن از پای بند ژرف چنین

کہ بر طریق تو چاہیست سخت محکم و ژرف

این رباعی کہ بنام رودکی ہم آمدہ در سفینہ ہا باسم اوثیت شدہ :

تا رفتہ بشاہراہ وصلت گامی      نا یافتہ از حسن و جمالت گامی

تا گام شنیدم از فلک پیغامی      کز زخم زوال نوش مادت جامی

گذشتہ ازین اشعار در فرهنگها نیز اشعاری چند بتاء او آمدہ است

بدین گونه :

در لغت آمرغ بمعنی قدر و محل و منزلت و جاء و در کلمہ آخال

بمعنی چیزهای افکندنی کہ درین زمان آشغال و آشخان گویند :

از عمر نمانده است بر من مگر آمرغ      وز کیسہ نمانده است بر من مگر آخال

در کلمہ انگشتہ بمعنی پنج انگشت و ندری و سہ شاخہ افزاری کہ

بر زرگان دانہ و کاہرا بدان بیاد دهند تا از ہم جدا شود و نیز بمعنی لرزیکری

کہ اورا سرمایہ و گاو و جفت باشد :

از گراز و تش و انگشتہ بہمن و فلان

تا تبر زین و دوسوی و رکاب و امری

در کلمه بشکاید از فعل شکیدن بمعنی باسر لاخن و انگشت نشان  
 و رخنه در افکندن و در لغت پیلکوش بمعنی گلی از جنس سوسن که  
 سوسن آسمان گون خوانند و بر کناره آن نقطه سیاه و رخنه کوچکی باشد =  
 پدسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش بر زنج پیلکوش نقطه زد و بشکاید  
 در کلمه بالوس بمعنی کافور مغشوش و در لغت ناک بمعنی مانده  
 و آلت لفظ :

بکافور تو بالوس بود مشک تو بوناک بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش

در لغت بادخون بمعنی راه باد و راه گذر باد :

عمر چگونه جهد از دست خلق باد چگونه جهد از باد خون

در کلمه پتیاره بمعنی بلا و چیزی که دشمن دارد :

بر گشت چرخ از من بیچاره چون کنم

و آهنگ جنگ دارد و پتیاره چون کنم

در لغت بلایه بمعنی نابکار و دشنام ده :

کس لسک اندر فکن که کبر کسائی دوست ندارد کس زنان بلایه

در کلمه بادفره مخفف باد افراء و باد افره بمعنی کيفر :

که بغمهای او چو چرخ دران همه خوابست باد باد فره

در لغت پلشت بمعنی پلید و ناپاک و این شعر بنام رودکی هم

آمده است :

با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست

بد سر آن را که دل و دیده پلیدست و پلشت

در لغت نغاع بمعنی قحف و قدح و ساتکین و در لغت چشم زد بمعنی

چشم زخم و طرفه العین :

دل شاد دارو بند کسائی نگاه دار

يك چشم زد جدا مشو از رطل و از نفاغ

در کلمه تنبل و ترفند بمعنی مکر و حيله :

ای آنکه جز از شعر غزل شعر نخوانی هر گز تو کنی سیر دل از تنبل و ترفند

در لغت کناغ بمعنی نار ریسمان و نار ابریشم و نار عنکبوت :

زهول تاختن و کینه آختش مرا همی گداخته همچون کناغ تاخته تن

در کلمه چوک بمعنی مرغی که گویند خود را سرنگون از درخت،

آویزد و فریاد کند تا قطره خونی از حلق او بیچکد :

گوئی بهی چون ز غم عشق زرد گشت

از شاخ همچو چوک بیاویخت خویشتن

در کلمه چکری بمعنی نوعی از ریواس :

خواجه تماچ باید و سر بریان سود ندارد مرا سفر جل و چکری

در لغت خشینه بمعنی رنگی میان کبود و سیاه :

کوهسار خشینه را ببهار که فرستد لباس حور العین

در کلمه درونه بمعنی کمان ندافان :

سرو بودیم چند گاه بلند کوز گشتیم و چون درونه شدیم

در لغت دره بمعنی شکم و شکنجه و در لغت غدره بمعنی پیکان

تیر بزرگ :

دره من شدست از نعمت چون ز نخدان خصم پر غدره

در لغت ژکی از فعل ژکیدن بمعنی تندی کردن و درآمدن :

ای طبع سازگار چه کردی ترا چه شد

با من همی سازی و دایم همی ژکی

در لغت سرف بمعنی سرفه و سعال و سرف سرف بودم یعنی در سعال

و عذاب بودم :

میری مرا بزرگری افکنند ای شکفت بی گاه در دزد مردم همواره سرف سرف

زرگر فرو نشاند کرف سیه بسیم من باز بر نشاندیم سیم سه بکرف

در کلمه سامان بمعنی آرام و سکون و قرار و در کلمه سامه بمعنی

عهد و پیمان و سوگند :

کسی که سامه جبار آسمان شکستند چگونه باشد در روز محشرش سامان

نیز در کلمه سامان بمعنی اندازه و حد و نشاگاه :

بوقت دولت سامانیان و بلعمیان چنین نبود جهان با نهاد و سامان بود

در لغت شا کار بمعنی بیگار و مچرگ و سفره و کار می سم و بی مزد :

نکنی طاعت و آنکه که کنی سست و ضعیف

راست گوئی که مگر سفره و شا کار کنی

در کلمه شگرف بمعنی قوی و ستبر و بلند و محتشم همان بیٹی که

جزو قطعه پیش گذشت :

ازین زمانه جافی و گردش شب و روز

شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف

در لغت شندف بمعنی طبل و دمامه و دهل و تقاره بزرگ :

بوق سخایه چون بغلغل در فتد گوئیش در زیران شندف زنند

در کلمه غزید از فعل غزیدن بمعنی نشسته راه رفتن و بریک دگر

نشستن و خزیدن و روی هم گذاشتن و چیدن :

راغ بیابان گزید چون بیابان رسید      باد بگل بر بزید گل بگل اندر غزید

در لغت غنجر بمعنی گلگونه و سرخی که زنان بروی مالند :

لاله بغنجر سرخ کرد همه روی      از حسد خوید بر کشید سر از خوید

در کلمه کرف بمعنی قیر یا سیم و مس سوخته :

زرگر فرو نشانند کرف سیه بسیم      من باز بر نشانم سیم سیه بکرف

در کلمه گوازه بمعنی طعنه :

ای گم شده و خیره و سر گشته کسائی      گوازه زده بر تو امل ریمن و محتمل

در لغت کاشانه بمعنی شبستان و تابخانه و خانه زمستانی :

عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته      کاشانه زشت گشته صحرای چوروی حورا

در کلمه مشک لاد بمعنی نوعی از لادن :

از عیبر و عنبر و از مشک لاد و دار بوی

در سرابستان خویش اندر خزان میدار بوی

در لغت نورد بمعنی درخور و پسندیده :

نورد بودم تاورد من مورد بود      برای ورد مرا ترك من همی پرورد

کنون گران شدم و سر دو فغانورد شدم      از آن سبب که بخیری همی بیوشم ورد

در کلمه نهاد بمعنی اساس و بنیاد و بی و این شعر بنام رودکی

هم آمده است :

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد      که گاه مردم از و غمگن اند و گاهی شاد

در لغت نوف از فعل نوفیدن بمعنی صدائی که از کوه و خانه

خالی و حمام و چاه باز گردد یعنی المسکاس صوت :

از نك اسب و بالگ نعرهٔ مرد      کوه یرنوف شد هوا پر گرد  
در کلمهٔ نارو بمعنی مرغی خوش آواز .

نارو بنارون بر ساری بنسرون بر      قمری بیا سمن بریر داشتند آوا  
در لغت‌نویسه بمعنی نیست و نابود :

آس شدم زیر آسیای زمانه      نیسته خواهم شدن همی بکرانه  
در کلمهٔ هزار آوا بمعنی بلبل :

هزار آوا همی بر گل سراید      بسان عاشقان بر روی دلدار

در لغت هم لغت بمعنی چرم موزه و کفش و در کلمهٔ راه شاه بمعنی  
شاهراه و جاده و گذر فراخ که از آنجا براهها و جایهای بسیار توان شد :  
براه شاه نیاز اندرون سفر مسکال      که مرد کوفته گرد بدندان ره اندر سخت  
اگر خلاف کنی طبع راز هم بروی      بدر دار بمثل آهنین بود هم لغت  
در لغت هر آینه بمعنی ناچار و لاعلاج و لابدوبی شک :

بادرخش ارتو پنجه خواهی زد      باز گردد بتو هر آینه بد  
در کلمهٔ قرقوب نام محلی در عراق عرب که در آنجا جامه‌ای میبافتند  
بنام قرقوبی و در کلمهٔ مانا مخفف همانا بمعنی پنداری :

چندین حریر و حله که گسترده بر درخت

مانا ~~که~~ بر زدند بقرقوب و شوشتر

در لغت گردنا بمعنی مرغی یا چیزی که با آتش بریان کنند :

دلی را کز هوا جستن چو مرغ اندر هوا یابی

بحاصل مرغ وار او را با آتش گردنا یابی

در کلمهٔ تاب بمعنی رنج و سختی :

از بهر که بایدت بدینسان شبگیر و زهرچه بایدت بدینسان تفوتاب  
در لغت یرگست بمعنی معاذالله :

رودکی استاد شاعران جهان بود صدیک از وی توئی کسائی یرگست  
در کلمه خارپشت بمعنی خوکل و در لغت پوستین پیرای بمعنی دباغ :  
بخار پشت نگه کن که از درشتی موی

بیوست او نکند طمع پوستین پیرای  
در لغت الچخت یا انچخت بمعنی امید و این بیت نسخه دیگری هم  
دارد که پس ازین خواهد آمد :

جهان جای بتلخی است تهی بهره و پردخت  
جزین بود مرا طمع و جزین بودم الچخت  
در کلمه زونج بمعنی روده کوسفند که از گوشت و روده پر کرده  
باشند و در کلمه آ گنج بمعنی روده کوسفند که بپیزی یا گوشت و دنبه  
بپا کنند :

عصیب و روده برون کن و زوزونج نورد  
جگر بیازن و آ گنج ازو بسامان کن  
در لغت چنج از فعل چنجیدن بمعنی کوشیدن :  
طعنه مزین که با دولب من چرا چنجی

اندیشه نیک ساز که یاقوت نشکنی  
در لغت آرخ بمعنی تولول و جهك و جوش که از تن مردم بیرون آید :  
از راستی توخشم خوری دایم بر بام چشم سخت بود آرخ  
در کلمه نورد بمعنی پسندیده :

لأورددم و خوار و این نه شکفت      که تن ورد خار نیست نورد

در لغت نرد بمعنی تنه درخت:

مردم اندر خور زمانه قدست      نرد چون شاخ گشته شاخ چون نرد

در کلمه غنده بمعنی دیوپای و کارتن و تنند و عنکبوت:

می تند گرد سرای و در تو غنده کنون

باز فرداش بین بر در تو تارتسان

در لغت کاریز بمعنی قنات:

سزد که دورخ کاریز آب دیده کنی      که ریز ریز بخواهدت ریختن کاریز

در کلمه خراس بمعنی آسیا که بخر و چهار پایان گردانند:

خراس و آخر و خنبه بردند      نبود از چنگشان بس چتر پنهان

در لغت بنیوش از فعل نیوشدن یعنی شنیدن:

آن جهان را بدین جهان مفروش      گر سخن دانی این سخن بنیوش

در کلمه تیغ بمعنی عکس و شعاع:

از پس پرده نهانی سوی چاکر نگرید      گفستی از میخ همی تیغ زند گوشه ماه

در لغت شوغ بمعنی آماسی نردگ بر پای که داء الفیل گویند:

یشت کف دست و کف پای شوغ      یست فرو خفته چو یشت سمن

در لغت شکافه بمعنی زخه خنیا گران:

پیری آغوش باز کرده فراخ      نوهمی گوش با شکافه غوش

در کلمه ستاک بمعنی شاخ بوکه از درخت بیرون آید:

آسمان خصمه زد از بیرم و دینای کبود

بسج آن خیمه ستاک سمن و سرینا

- در لغت بساک بمعنی تاجی که از ریاحین و گلها بندند :  
 چونکه یکی تاج و بساک ملوک      باز یکی کوفته آسیاست
- در کلمه مک از فعل مکیدن بمعنی مزیدن :  
 وایدون فروکشی بخوشی این می حرام  
 گوئی که شیر مام ز مادر همی مسکی
- در لغت هنگ بمعنی زور و آهنک :  
 ای زدوده سایه توز آینه فرهنگ زنگ  
 بر خرد سرهنگ و فخر عالم از فرهنگ هنگ
- در کلمه پیاله بمعنی قدح آبکینه که بدان شراب خورند :  
 بینارم از پیاله و زارغوان و لاله      ما و خروش و ناله کنجی گرفته تنها  
 در لغت ژاله بمعنی قطره‌ای که بامداد بر برگ نشیند :  
 یاقوت و ارد لاله بر برگ لاله ژاله      کرده بدو حواله غواص در دریا
- در کلمه فام بمعنی گونه و رنگ :  
 نادیده هیچ مشک همه‌ساله مشک بوی      تا کرده هیچ لعل همه‌ساله لعل فام  
 در لغت خیم بمعنی رندش شکنجه و رودگانی :
- بگره ده و بغلبه سپرزو خیم همه      و گرنیمه بدزدد بزنش و تاوان کن  
 در کلمه برکان بمعنی زهدان و رحم :  
 وزین همه که بگفتم نصب روز بزرگ  
 غدود و زهره و سرگن و خون برکان کن
- در لغت پیمانہ بمعنی کیل و مکیال :  
 آنچ بخروار ترا داده‌اند      با تونه پیمانہ بماند و قفیز

در کلمهٔ قاله بمعنی چوبکی که در شکاف چوب نهند تا زود شکافته شود یا زیر ستون نهند تا بلندتر باشد :

طبایع گر ستون تن ستون را هم بیوسد بن

نگردد هرگز آن قانی کش از طاعت زنی فانه

در لغت لانه بمعنی بی کار و کاهل :

کنون جوئی همی حیلت که گشتی سست و بی طاقت

ترا دیدم بپرنائی فسار آهخته و لانه

در کلمهٔ لوسانه بمعنی چاپلوسی :

اجل چون دام کرده گیر پوشیده بخاک اندر

صیاد از دور يك دانه برهنه کرده لوسانه

در لغت پهنانه بمعنی بوزینه :

اگر ابروش چین آرد سزید گر روی من ببند

که رخسارم پر از چینست چون رخسار پهنانه

در کلمهٔ چغانه نام پرده‌ای از موسیقی و این بیت نسخهٔ دیگر هم

دارد که پس ازین خواهد آمد :

زاد همی سازو شغل خویش همی پز چند پزی شغل نای و شغل چغانه

در لغت دن از فعل دیدن بمعنی دویدن بنشاط :

بارولایت بنه از گاه خویش نیز بدین شغل میاز و مدن

در کلمهٔ نهبن بمعنی سردیگ و کوزه و تنور :

بکشای راز عشق و نهفته مدار عشق از می چه فایده که بزیر نهبنا

در لغت چمن بمعنی راه ساخته در میان دو صف درختان :

سروبنان کنده و گلشن خراب  
لالهستان خشك و شكسته چمن  
در لغت یكونه بمعنی یكسان :

تو زنا مرده‌ای شكفتی کار  
راست با مردگان بگونه شدیم  
در کلمه درونه بمعنی کمان نداقان و این بیت اول همان قطعه است  
که پیش ازین آمده است :

بنفشه زار بپوشید روزگار برف  
درونه گشت چنار و زرد بر شد شنکرف  
در لغت نمونه بمعنی زشت :

خوب گر شوی تمکنه نکند  
گوئکن شو که ما نمونه شدیم  
در کلمه گو بمعنی کنده‌ای چون چاهی کوچک و مغاکی در جایگاهی:  
چگونه سازم با او چگونه حرب کنم

ضعیف کالبدم من نه کوه و نه گوه  
در لغت فنو بمعنی فریفته و غره و این بیت روایتی دیگر هم دارد  
که پس ازین خواهد آمد.

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع  
سزد که او نکند طمع پیر دندان فنو  
در کلمه غرو بمعنی نی و قصب :

غریب نایدش از من غریو گو شب و روز  
بناله رعد غریو ام و بصورت غرو

در لغت پرو بمعنی پروین و پرن :  
سزد که پروین بارد دو چشم من شب و روز  
کنون کزین دو شب من شعاع برود پرو

در کلمه تبنگو بمعنی ناندان که از پید بافته باشند مانند خم بزرگ  
وسرش تا بن راست باشد :

بجوش کردن و بالا و زیره با کن ازوی

نمک بسای و گوز بر تبنگوی نان کن

در لغت کواژه بمعنی طعنه و در کلمه انچخت یا الچخت بمعنی امید  
و این نسخه دیگر است از شعری که پیش ازین گذشت :

جز این داشتم امید جز این داشتم انچخت

ندانستم کزو دور کواژه زندم بخت

در کلمه کوچ بمعنی جغد و بوم و کوف :

اندر آن ناحیت بمعدن کوچ دزد که داشتند کوچ و بلوج

در لغت نمج بمعنی نم و رطوبت :

سنگ بی نمج و آب بی آتش همچو نادان بود بآرایش

در کلمه شکو خیده از فعل شکو خیدن بمعنی بسر اندر آمدن کسی که

پایش بچیزی خورد و این بیت برودکی هم منسوبست :

چون بگرد پای او از پایدان خود شکو خیده بماند هم چنان

در لغت شاخ بمعنی سرچوهاییکه بام خانه بدان پوشند و از فرسب

سرشان بیرون آید :

افزارخانه ام زپی بام و پوششی هرچم بخانه اندر سرشاخ و تیر بود

در کلمه آباد بمعنی آبادان :

مرا گفت بگیر این ویزی خرم و شاد اگر تنت خرابست بدین کن آباد

در لغت بنیاد بمعنی بنای هر چیز و اساس و نهاد و بنیان :

مباش غمگین يك لفظ یادگیر لطیف شگفت و کوتاه ولسکن قوی و باینیاد

در کلمه شخودن بمعنی ناخن زدن :

بمدحت کردن مخلوق روح خویش بشخودم

نکوهش را سراوارم که جز مخلوق نستودم

در لغت آثار بمعنی بهم سرشته :

عقیق رنگ شدست آن زمین زبس که زخون

برود و دشت و بیابان فرو شدست آثار

در کلمه آس بمعنی آسیای گردان :

آسمان آسیای گردانست آسمان آسمان کند هزمان

در لغت وغیش بمعنی بسیار و انبوه :

ای دریغا که مورد زار مرا ناگهان باز خورد برف وغیش

در لغت تیغ بمعنی سرکوه و قله :

دی بدریغ اندرون ماه بمیغ اندرون رنگ بتیغ اندرون شاخ زدور آرمید

در کلمه چک بمعنی برات و قباله :

هم نگذرم سوی تو هم تنگرم سوی تو

دل ناورم سوی تو اینک چک تبرا

در لغت بال بمعنی باره مردم و پرمغان :

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال

در کلمه ارغوان نام گل سرخ :

آن قطره باران بر ارغوان بر چون خوی بسا گوش بیکوان بر

در لغت آذین بمعنی آرایش :

نوروز و جهان چون بت نو آئین      از لاله همه کوه بسته آدین  
در کلمه کرو بمعنی کاراک و فرسوده و این بیت نسخه دیگر هم دارد  
که پیش ازین آمده است :

سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع  
سزد که او نکند طمع نیز دندان کرو  
در لغت باد روزه بمعنی قوتی که مردم هر روزی پیوسته بکار دارد:  
یکی جامه وین باد روزه که قوت      دگر این همه بیشی و بر سر یست  
در کلمه کازه بمعنی شاخ درخت که صیادان برابر دام بزنند تا  
صید ترسد :

و خوب رویان ترکان ماهمه بر ما      و ما چو فانه گشاده شده زکاره دام  
در لغت نزرده بمعنی قباله :  
ای بکس خویش نزرده بنهاده      و آن همه داده بیور خویش و وقایه  
در کلمه فرزانه بمعنی حکیم و این بیت برودکی هم منسوبست و سنائی  
در مقدمه دیوان خود آنرا آورده :

نباشد میل فرزانه بفرزند و بزنی هرگز  
ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه  
در لغت چمانه بمعنی کدوی نگار کرده که شراب در آن کنند و این  
بیت نسخه دیگر هم دارد که پیش ازین گذشت :  
زاده می ساز و شغل خویش همی بر      چندبری شغل نای و چنگ و چمانه  
در کلمه پیمانله بمعنی قفیز و کیله و مکیال :

چو پیمانله تن مردم همیشه عمر پیماید      ببايد زیر نمودن همان يك روز پیمانله

در لغت مشخذه بمعنی حلوانی صافی و چین در چین :  
 خواهی کودک مواجر آید او را      زود بیآموزیش بمغز و مشخذه  
 در کلمه بادریسه که زنان در دوک کنند :  
 گر کونت از نخوت چنان بادریسه بود

آن بادریسه اکنون چون دیگر ریه شد

در لغت خوردی بمعنی خوردنی و چرمو بمعنی چرمی :  
 نان سیاه و خوردی بی چرمو      و آنگاه مه بمه بود این هر دو  
 گذشته ازین پنج تن شاعر که از مرد بوده اند چهارتن شاعر دیگر  
 در دوره سامانیان از مرو برخاسته اند : ابونصر مرغزی ، بشار مرغزی ،  
 مروزی ، صفار مرغزی .

۳۳ - ابونصر مرغزی که در فرهنگ اسدی يك بيت ازو آمده  
 است و ازینجا پیداست که در قرن چهارم و از مرد مرو بوده منتهی در  
 مجمع الفرس سروری نام او بخط ابونصر مرغزازی آمده و آن يك بيت که  
 ازو در کلمه فرهست بمعنی جادو آمده اینست :

تست راهست کند تنبل او      هست رانیت کند فرهستش

۳۴ - بشار مرغزی نیز از شاعران اهل مرو بوده و از یگانه قصیده‌ای  
 که ازو بدستست و در وصف شراب بسبك قصیده معروف رود کی گفته و  
 منوچهری از روش او پیروی کرده است معلوم می شود که در قرن چهارم  
 و از شاعران دوره سامانیان بوده است و این قصیده او در کتاب مونس  
 الاحرار ثبت شده منتهی مؤلف مجمع الفصحاء در باره وی خطاهای شکفت  
 کرده است . ( رجوع کنید بمجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۱ ) و نسخه کامل

این قصیده چنانکه در مونس الاحرار آمده بدینگونه است :

رز را خدای از قبل شادی آفرید	شادی و خرمی زرز آمد همه یدید
از جوهر لطایف محض آفرید رز	آسکو جهان و خلق جهان را بیا آفرید
از رز بود طعام و هم از رز بود شراب	از رز بودت نقل و هم از رز بود تبید
شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فرخت	شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید
انگور و ناک او نگر و وصف او شنو	وصف تمام گفت ز من بایدت شنید
آن خوشه بین فتاده بر و بر کهای سبز	هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذید
روزی شدم بر زین نظاره دو چشم من	خیره شد از عجایب الوان که بنمگرد
دیدم سیاه روی عروسان سبز موی	کنز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری	بر دختران خویش بعمدا بگسترید
و ایشان معلق از هر جائی و هر یکی	آویخته ز مادر پستان همی مزید
من دست هر دمی بیکی کردمی و شاد	بودم بدانچه دست بدیشان همی رسید
آ که نبودم ایچ که دهقان مر از دور	با آن بزرگوار عروسان همی بدید
با من ز شرم جنگ نیارست کرده ایچ	وز بهر نام و تنگ یکی تیغ بر کشید
و آن گردن لطیف عروسان همی گرفت	پیوندشان بتیغ برنده همی برید
ز آن جامهای سبز جدا کردشان بنختم	بر جایگاه کشتنشان بر بخوابنید
زیر لگد بجمله همی کشتنشان بزور	چونانکه پوست بر تن ایشان همی درید
حوضی ز خون ایشان پر شد میان رز	از بسکه شان ز تن بلگد کوب خون دوید
و ندر میان سنگ نهان کرد خونشان	دهقان و لب ز خشم بدندان همی گزید
و آن سنگ راز سنگ یکی مهر بر نهاد	شد چندگاه خامشی و صابری گزید
تا پنج ماه یاد نکرد ایچ گونه زو	از روی زیر کی و خرد هم چنین سزید

چون نو بهار باغ بیار است چون بهشت  
 اندر میان سبزه بدشت و بکوهسار  
 و آن زند باف گنگ شده شد چو بار بد  
 دهقان ز خانه بوی گلاب و عرق شنید  
 و آن سنگ را بیافت کجا مهر کرده بود  
 بر زد شعاع زهره و بوی گلاب ازو  
 يك جام ازو بچاشنی از بس عجب بخورد  
 یا قوت سرخ گشت همه سنگ پیش او  
 چو نان عجب بدید بخسروش هدیه برد  
 خسرو کلید قفل غمش نام کرد از آنک  
 زینست مهر من بمی سرخ بر کزو  
 از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلیله  
 مشکین بنفشه و سمن و لاله بردمید  
 دستان زنان ز سرو بگل بر همی پرید  
 بر گشت گرد خانه زهر سو همی چمید  
 بر کند مهر و دل بپوش بر همی طپید  
 از بوی او گل طرب و لپو بشکفید  
 شادی همی فرود دلش کان همی چشید  
 کند دست او دو قطر دبر آن سنگ بر چکید  
 زیر اسزای این بجز از خسروش ندید  
 جزمی ندید قفل غم و رنج را کلید  
 شد خرمی بدید اگر می پشمرید

۳۵ - مروزی نیز از شاعرانیست که در تذکره‌ها مستقلاً از و ذکر می

نیست و تنها در لباب الالباب (ج ۱ - ص ۳۷ - ۳۸) يك بیت ازو  
 که درباره کسائی و رودکی گفته شده آمده است و از همین پیداست که وی  
 نیز از شاعران قرن چهارم بوده و آن بیت اینست:

زیبا بود ار مرو بنازد بکسائی  
 چو نانک جهان جمله با استاد سمرقند

۳۶ - صفار مرغزی هم از شاعرانیست که در تذکره‌ها نام او نیست

و تنها در فرهنگها اشعار او را بشاهد لغات آورده اند و چون در فرهنگ  
 اسدی هم نام او هست پیداست که در قرن چهارم بوده و اشعاری که ازو  
 در فرهنگها آمده بدین گونه است:

در لغت سارنج که مرغکی کوچک است :

تو كودك خرد و من چنان سارنجم      جام ببری همی ندانی رنجم  
در كلمه ستیر که واحد و زنی بوده است هر يك هفت درم سنگ :

یارب چه جهانست این یارب چه جهان

شادی بستیر بخشد و غم بقیان

در لغت ناخ که نام درختیست :

عشق آتش نیز و هیزم ناخ منم      گر عشق بمالد این چنین وای تنم  
و چون این هر سه بیت بوزن رباعی است پیدا است که وی بر رباعی سرودن  
بیشتر مایل بوده است .

پنج از بلخ باز مراد پنج شاعر دیگر بوده اند از مردم بلخ بدینقرار :  
ابوالمؤید بلخی ، ابوالحسن شهید بن حسین بلخی ، ابوشکور بلخی ، صانع  
بلخی ، ابوعلی محمد بن احمد دقیقی بلخی .

۳۷ - ابوالمؤید بلخی از شاعران و نویسندگان بسیار معروف  
دورهٔ سامانیان و معاصر ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی بوده و کتاب  
عجایب بلدان یا عجایب بحر و بر یا عجایب الاشیاء و یا عجایب الدنیا از او  
بدست است که بنام این پادشاه سامانی پرداخته و نیز شاهنامه‌ای بشر داشته  
که قسمتی از آن را کتاب گرشاسب یا گرشاسب نامه می نامیده اند و یا اینکه  
این کتاب دوم کتاب مستغلی بوده است و نیز داستان یوسف و زلیخا را  
نظم کرده است که طاهرآزمیان رفته . مختصر ذکری از او در باب الالباب  
( ج ۲ - ص ۲۶ ) هست و مؤلف مجمع الفصحاء ( ج ۱ ص ۸۱ ) او را

با ابوالمؤید رونقی بخاری که ذکر او پیش ازین رفت اشتباه کرده است .  
 ازین ابوالمؤید بلخی بیست بیت شعر فارسی بدستست که نوزده بیت آنرا  
 سابقاً در ضمن مقالتی که بدان اشاره خواهد رفت انتشار دادیم و این بیت  
 نیز در مجمع الفرس سروری بشاهد کلمه شنگ بمعنی شاهد مطبوع و شیرین  
 آمده است :

عید شد دیگر که آن دلدار شنگ      بهر کشتن جامها پوشد زرننگ

درباره ابوالمؤید رجوع کنید بمقاله من بعنوان «ابوالمؤید بلخی»

در شماره سوم دوره اول مجله شرق طهران اسفند ماه ۱۳۰۹ ص ۱۲۹-  
 ۱۳۶ ، مجله کاوه شماره ۲ سال ۵ (سال اول دوره جدید) ص ۷-۹  
 و شماره ۸ از همان سال ص ۱۰ و شماره ۱ (سال دوم دوره جدید)  
 ص ۱۵-۱۶ و حواشی من بر کتاب قابوس نامه طهران ۱۳۱۲  
 ص ۱۹۵-۲۰۱

۳۸ - ابوالحسن شهیدبن حسین وراق جهودانکی بلخی از شاعران  
 بسیار بزرگ دوره سامانیان و پس از رودکی معروف ترین و زبردست ترین  
 شاعر این دوره بوده است و بزبان فارسی و تازی شعر نیکو می گفتند .  
 رجوع کنید بلباب الالباب ج ۲ ص ۳-۵ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۰۳-  
 ۳۰۴ . رودکی در مرگ او مرثیه ای گفته است و ازین قرار وی پیش از  
 سال ۳۲۹ که سال مرگ رودکی است در گذشته . مؤلف شاهد صادق  
 مرگ وی را در سال ۳۲۵ ضبط کرده است . دقیقی شاعر معروف قرن  
 چهارم در باره وی و رودکی گفته است :

استاد شهید زنده بایستی      و آن شاعر نیر چشم روشن بین

تاشاه سرا مدیح گفتندی ز الفاظ خوش و معانی رنگین  
وی از شاعران بسیار معروف و شیرین سخن زبان فارسی بوده و  
شیرین سخنی او را مثل می زده اند چنانکه فرخی سیستانی شاعر بزرگ  
قرن پنجم در قصیده ای گوید:

از دلارامی و نغزی چون غزلهای رشید

وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوطلب

و نیز در قصیده دیگر گوید:

دایم از مطربان خویش بیزم غزل شاعران خویش طلب

شاعرانت چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکس و سرکب

گویا شهید بن حسین بسیار خوش نویس بوده و در خوش نویسی

نیز شهره بوده است چنانکه فرخی در قصیدای بدین مطلع:

بوستان سبز شد و مرغ درآمد بصفیر

ناله مرغ دلارام تر از نغمه زیر

در مدح ابوسهل دبیر گوید:

خط نویسد که بنشناسند از خط شهید

شعر گوید که بنشناسی از شعر جریر

شعرای معروف دیگر نیز از و نام برده اند از آن جمله معزی سمرقندی

همین دوبیت دقیقی را چنین تضمین کرده و گوید:

دو بیت شنیده ام دقیقی را در مدح تو هر دو کرده ام تضمین

استاد شهید زنده بیستی و آن شاعر قیره چشم روشن بین

تاشاه سرا مدیح گفتندی معنی لطیف و لفظها شیرین

خاقانی شروانی نیز در مفاخرت خود گوید :

گرچه بدست پیش ازین در عرب و عجم روان

شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یگانگی آن صف چارگانه را

بنده سه ضربه می زند در دوزبان شاعری

شهید بلخی گذشته از شعر فارسی و تازی و خط در فلسفه و حکمت

نیز دست داشته است چنانکه ابوالفرح محمد بن اسحاق الندیم معروف  
با بن الندیم در کتاب الفهرست (۱) در باب محمد بن زکریا رازی نویسد :

« وکان فی زمان الرازی رجل يعرف بشهید بن الحسین و یکنی ابوالحسن

بجری مجری فلسفته فی العلم و لیکن اهذ الرجل کتب مصنفه و بینه و

بین الرازی مناظرات و لکل واحد منهما نقوض علی صاحبه » یعنی در

زمان رازی مردی بود معروف بشهید بن حسین و بکنیه ابوالحسن در دانش

براه فلسفه او میرفت ولی این مرد را کتابهایی است که نوشته و در میان

او و رازی مناظرات بود و هر یک از ایشان ردی نوشته اند . سپس در

شماره مؤلفات محمد بن زکریای رازی (۲) می نویسد : « کتاب نقضه علی

شهید (۳) البلخی فیما نقضه به من الماده » و اندکی پس از آن (۴) باز

می نویسد : « کتاب نقض نقض البلخی العالم الالهی » و اندکی بعد گوید :

« کتاب علی شهید (۵) البلخی فی تثبیت المعاد ». ازینجا پیدا است که شهید

(۱) چاپ قاهره ص ۴۱۶ (۲) ص ۴۱۸ (۳) در اصل بخط

سهیل « چاپ شده است (۴) ص ۴۱۹ (۵) در اینجا نیز در اصل

« بخط » سهیل « چاپ شده است

در حکمت بسیار دست داشته و با محمد بن زکریا حکیم بزرگ آن زمان  
 مراضه میکرده و محمد بن زکریا در نقض او و برای او رسایل می پرداخته  
 است، منوچهری هم چنانچه پس ازین خواهد آمد ویرا در شمار حکیمان  
 خراسان نام برده و گوید:

از حکیمان خراسان کوشید و رودکی

بو شکور بلخی و بو الفتح بستی هکذی

یاقوت حموی در معجم البلدان در کلمه جهودانک (۱) گوید:

« من قری بلخ منها کان ابوشهیدین الحسین البلخی الوراق المتکلم و ادهو  
 ببلخ لان اباه انتقل الی بلخ و کان ابوشهید ادیباً شاعراً متکماً له فضایل  
 و کان فی عصر ابی زیاد الکعبی وقد ذکرته فی الادباء » یعنی از قریه‌های  
 بلخ ابوشهید بن حسین بلخی و راق متکلم از آن بود و وی ببلخ ولادت  
 یافت زیرا که پدرش ببلخ رفت و ابوشهید ادیب و شاعر و متکلم بود و  
 او را فضایلست و در زمان ابوزیاد کعبی بود و ذکر او را در ادباء آورده‌ام «  
 ولی بداست که در نسخه برداری و شاید در چاپ اشتباهی رخ داده و در  
 اصل ابوالحسن شهید بوده و کلمه « الحسن » از میان افتاده است .

ثعالبی در کتاب یتیمۃ الدهر (۲) در باره محمد بن موسی حدادی

شاعر مینویسد: « کان یقال اخرجت بلخ اربعة من الافراد: ابوالقاسم الکعبی  
 فی علم الکلام و ابوزید البلخی فی البلاغة و التألیف و سهل بن الحسین فی  
 شعر الفارسیة و محمد بن موسی فی شعر العربیة . . . » یعنی گویند از بلخ  
 چهارتن یگانه بیرون آمده اند: ابوالقاسم کعبی در علم کلام و ابوزید بلخی

(۱) چاپ قاهره ج ۳- ص ۱۸۴ (۲) چاپ دمشق ج ۴ ص ۲۱

در بلاغت و تألیف و سهل بن حسین در شعر فارسی و محمد بن موسی در شعر تازی و پیدا است که در اینجا نیز در کتابت و یاد در چاپ خطائی رخ داده و در اصل شهید بن الحسین بوده و آنرا سهل بن الحسین نوشته‌اند.

محمد عوفی در جوامع الحکایات و نوامع الروایات (۱) این نکته را درباره شهید آورده است: «حکایت» آورده‌اند که شهید شاعر روزی نشسته بود و کتابی میخواند، جاهلی بنزدیک او درآمد و سلام کرد و گفت: خواجه تنها نشسته است؟ گفت: تنها اکنون گشتم که تو تو آمدی، از آنکه بسبب تو از مطالعه کتاب باز ماندم، شاعر چنین گفته است:

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست اندرون خالی و بیرون سیهیست  
از اشعار شهید بجز ۲۳ بیتی که در باب الالباب و مجمع الفصحا  
آمده است شیخ بهائی در کشکول (۲) این دوبیت را بنام وی مینویسد:  
چو اسکندر بخواری در زمین خفت حکیمی بر سر خاکش چنین گفت  
که شاهان تو سفر بسینار کردی وای نه چنین کین باز کردی  
ولی این دو بیت از اشعار معروف فریدالدین عطار نیشابوری در  
الهی نامه است (۳).

این رباعی بنام شهید در برخی سفینه‌ها ثبت شده:  
دردا که درین زمانه غم پرورد حیفا که درین بادیه شعر نورد  
هر روز فراق دوستی باید دید هر آنحضه و داع همه می باید کرد  
این غزل نیز بنام شهید در سفینه‌ای که بخط تقی‌الدین اوحدی

(۱) باب یازدهم از قسم سوم (۲) چاپ حج نجد الدوله - طهران

۱۳۱۸ م ۲۲۰ (۳) الهی نامه چاپ طهران ۱۳۱۶ شمسی م ۲۰۱

کاشانی ادیب معروف قرن یازدهم است نوشته شده:

مرا بجان تو سوگند و صعب سوگندی

که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی

دهند بندم و من هیچ بند نپذیرم

که بند سود ندارد بجای سوگندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت

که آرزو برساند آرزو مندی

هزار گنج ندارد دل یکی شاهین

هزار بنده ندارد دل خداوندی

ترا اگر ملک چینیان بدیدی روی

نماز بردی و دینار برپراکندی

وگر ترا ملک هندوان بدیدی موی

سجود کردی و بت خواهش برکندی

بمنجذیق عذاب اندرم چو ابراهیم

بآتش حسراتم فکند خواهندی

ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت

که سوی قبله رویت نماز خوانندی

این غزل شهید بسیار معروف بوده و مسعود سعد سلمان شاعر

معروف قرن ششم نیز آنرا در نظر داشته و بیت چهارم آنرا بقلب دو مصرع

در قصیده‌ای تدبیر مصلح:

رکاب خرد و محمود سیف دولت و دین

سوی هند خرا میدهر جستن کین

بدین گونه تضمین کرده است :

خدا یگانا این داستان معروف است  
 که کرده بنده بشعر خود اندرون تضمین  
 هزار بنده ندارد دل خداوندی  
 هزار کبک ندارد دل یکی شاهین  
 دیگر از اشعار شهید این بیت است که در فرهنگها بشاهد کلمه شایگان  
 بمعنی کاربی مزد و بیگار و محرك آمده و مصرع دوم آن در کتاب المعجم (۱)  
 هم آمده است :

اگر بگروی تو بروز حساب      مفرمای درویش را شایگان  
 در فرهنگها نیز اشعاری چند از شهید آمده است بدین قرار :

در کلمه ترا بمعنی دیوار یگانه ای که پیش چیزی باشد :  
 صف دشمن ترا ناستند پیش      و ر همه آهنین ترا بشد  
 در لغت کیب از فعل کیبیدن بمعنی از راسنی بگری بردن :  
 يك تازیانه خوردی بر جان از آن دو چشم  
 کز درد او بنامدی مانند زرد سیب  
 کی دل بجای داری پیش دو چشم او  
 کو چشم را بغمزه بگرداند از و ریب  
 یارب بیافریدی زوئی بدین مثال  
 خود درحم کن برامت و از راهشان مکیب  
 در لغت چست بمعنی محکم :

برگزیدم بنخانه تنهایی  
از همه کس درم بیستم چست  
در کلمه پسته :

دهان دارد چوبک پسته ابدان دارد بمی شسته

جهان در من چوبک پسته بدان پسته دهان دارد

در لغت یافتنج بمعنی مار باغی :

مار یافتنج اگر ت دی بگزید  
نوبت مار افعی است امروز

در کلمه بنالنج بمعنی مردی که دوزن دارد :

همی نسازد باداغ عاشقی صبرم  
چنان کجا بنسازد بنالنج باز بنالنج

در لغت بفتح که چون کسی بوقت سخن گفتن خند و از دهانش می آید

گوید بفتحش همی شود :

قی او فتد آن را که سر و ریش تو بیند

زان خلم و از آن بفتح چکان بر مرو بر روی

در کلمه آبکند بمعنی ژمی و شمر و غفجی و گود و مغاک و آبگیر

و حوض :

هر که ناشد تنه [ار] چشمه بیابد هیچ جای

بی گمان راضی نیابد گر بیابد آبکند

در لغت هراش بمعنی قی :

ار چه توبه نکند خواجه که هر جا که بود

قدحی می نخورد راست کند زود هراش

در کلمه آیشه بمعنی جاسوسی :

دزدیده تا هگرت ببینم پیام بر

در کوی تو آیشه همی کردم ای نگار

در لغت خروش بمعنی بانگ و در کلمه پوشك بمعنی گربه در لغت  
ماوراءالنهر :

چند بردارد این هریوه خروش      نشود باده با سرودش نوش  
راست گوئی که در گلویش کسی      پوشکی را همی بمالد گوش  
در کلمه ستاغ بمعنی اسب زین تا کرده :

بسوی بزم [همچو] قیصر روم      حو بزین و لگام بند ستاغ  
در لغت سپریغ بمعنی خوشه انگور که هنوز دان نکرده باشد :

دریغ فرجوانی و عز و وای دریغ      عزیز بود ازین بیش هم چنان سپریغ  
در کلمه تلاتوف بمعنی آنکه کسی خود را پلید دارد و جامه از  
پلیدی بهره‌یز ندارد و مردم را دل از وی و پلیدی وی لغوت گیرد :  
زنی پشت و تلاتوف و اهرمن کردار      نگر نکردی از گرد او که درمانی  
در لغت بلکنجك بمعنی طرفه :

ای قامت تو بصورت کاونجك      هستی تو بچشم هر کسی بلکنجك  
در کلمه ایترك بمعنی شرار آتش :

چو زر ساوه چکان ایترك اولیکن چونشستی  
شدی زر ساوه چون سیمین پشز غیبه و جوشن :

در لغت جاخشوك بمعنی داغ ماه و داسگاهه :  
ای خواجه با بزرگی اشغال بی نوا      برگیر جاخشوك و بدومی در وحشیش  
در کلمه اورنگ بمعنی آوردند و زیبائی :

ای از رخ تو یافته زیبائی اردنگ      افروخته از طلعت تو مندو اردنگ  
در لغت کوال از فعل کوالیدن بمعنی انداختن :

زمانه ازین هردوان بگذرد      تو بگوال چیزی کز و نگذرد

در کلمه ینام بمعنی تمویذ از فعل یناهیدن بمعنی بازداشتن :

بنا نکارا از چشم بد مترس مکن      چرا انداری با خود همیشه چشم ینام  
در لغت گذرنامه بمعنی جواز :

همه دیانت و دین ورزو نیک نامی کن

که سوی خلد برین باسادت گذرنامه

در کلمه چم بمعنی رونق و معنی :

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست

در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم

در لغت خلاشمه بمعنی علنی که از تخمه چون زکام در میان گلو

و بینی آید :

آن کسی را که دل بود نالان      او علاج خلاشمه نکند

در کلمه خیم بمعنی پیخ و کبخ و چرک :

دو جوی روان در دهانش زخلم      دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم

در لغت نفته بمعنی پرده عنکبوت که گرد خویش تند :

عشق او عنکبوت را ماند      بتنیده است نفته گرد دلم

در کلمه باشگونه بمعنی مقلوب و بازگونه و واژگونه :

ای کار تو زکار زمانه نمونه تر      او باشگونه و توازو باشگونه تر

در لغت کابینه بمعنی آنکه گویند کابینه بدو دار یعنی چشم ازو

برگردان :

موی سپید و روی سیاه و رخ بچین      بر زینت صدف شده و گشته کابینه

در کلمه کُنستو بمعنی نباتی که محاب خوانند و در یمن و  
قرغانه روید :

تا کی روم از گرد در تو      کاندر تو نمی بینم چربو  
ایمن تری اکنون که بشستم      دست از تو باشندان و کُنستو

دراغت تریوه بمعنی راه پشته پشته :

بر که والا چوچه همچون عقاب اندر هوا

بر گریوه راه چون چه همچو بر صحرا تریوه

در کلمه آسا بمعنی مانند :

شود بد خواه چون روپا بد دل      جو شیر آسا تو به خرامی بمیدان  
دراغت ماز بمعنی شکاف خوب و دیوار :

ای من رهی آن روی چون قمر      و آن زلف سیه رنگ پر زماز

در کلمه بنده بمعنی رکوی سوخته یعنی حراق :

عظمت باد چو باران دل موافق خوید

نهیبت آتش و جان مغنا، ن بنده باد

دراغت اواره بمعنی دیوانخانه و دارالاماره و برگانه ملوک :

همی فزونی جوید اواره بر افلاک      که تو بطاع میمون در آن نهادی پدی

در کلمه آیزنده بمعنی جهنده و ستیزه و بد خوئی گفته در استرو

خر و این بیت بنده ابوشکور هم آمده است :

چو آیزنده شد در مرغزاری      با شد بر دشت از پیر پدی

دراغت باز بیچ بمعنی مهره ای چند که بر ریسمان بندد و از بالای

گهواره آویزند و کودکان بازی کنند :

پی مهد اطفال جاهت سزد      که عقد ثریا شود باز پیچ  
در کلمه بر بمعنی گوی بزرگ که آب در آن گرد آید در مجمع الفرس  
آورده است: « در وصف چشمه عشق افزا :

چون تن خود بهرم پاك بشست      از مسامش تمام لولورست  
نرم نرمك زبرم بیرون شد      مهرش از آنچه بود افزون شد  
در کلمه جدکاره بمعنی رایهای مختلف :

جهانیان را دیدم بسی زهر مذهب      بسی بدیدم از گونه گونه جدکاره  
در لغت چغوک بمعنی گنجشك :

اگر بازی اندر چغوکم نگر      و گر باشه ای سوی بطان میر  
در کلمه و العونه بمعنی غنچار و کگونه و سرخاب :

آن بنا گوش کز صفا گوئی      بر کشیده است و العونه بسیم  
گذشته ازین اشعاری که در فرهنگها بنام شهید آمده است این بیت  
نیز در سفینه ها بنام اوست :

تنش از نازکی ز بار نظر      کسوت خون کشد چولاله بسر

و نیز این ابیات در کتاب اخوان الصفا ثبت شده است که بنام شاعری  
تصریح نکرده اند :

خنك این آفتاب وزهره و ماه      كه نباشند جاوداره تپاه  
همه بر يك نهاد خویش دوند      كه نگردند هرگز از يك راه  
راست گوئی سارگان ملکند      چشمه آفتاب شاهنشاه  
بنخواستند نایحه مشغول      یا بتدبیر دین و حرب و سپاه  
دوستاند پیش رو یا روی      يك بدیگر همی کنند نگاه